

کافه

حافظ موسوی

حافظ موسوی در ۱۵ اسفند ۱۳۳۳ خورشیدی در شهر رودبار گیلان به دنیا آمد. تحصیلات خود را تا مقطع دبیرم در همان شهر گذراند و سپس برای ادامه تحصیل در رشته زبان و ادبیات فارسی وارد دانشگاه شهید بهشتی شد اما درس خود را ناتمام گذاشت. با وقوع انقلاب و جنگ در دهه شصت، در فعالیت های ادبی و انتشار اشعارش وقف افتاد. در اواخر دهه شصت پس از انتشار چند نشریه مستقل ادبی مانند ادیب، دنیای سخن، گردون، نگار و... به همکاری با آنها پرداخت و تعدادی از اشعار و مقالات خود را منتشر کرد. در اوایل دهه هفتاد با جمعی از دوستان شعر خود یک گروه شمری تشکیل داد. این گروه که بعدها به نام شاعران دهه هفتاد معروف شد، در شکل گیری و رشد جریان شعر دهه هفتاد نقش قابل ملاحظه ای داشت.

نخستین مجموعه شعر او «دستی به شیشه های مه گرفته دنیا» در سال ۱۳۷۲ منتشر و برنده قلم زرین مجله گردون شد. دومین مجموعه شعر او «مسطره های پنهانی» پس از سه سال توقف در وزارت ارشاد در سال ۱۳۷۸ منتشر شد. این کتاب از سوی هیئت داوران جایزه مستقل ادبی فراپویان به عنوان یکی از شش کتاب برگزیده شعر دهه هفتاد معرفی شد.

حافظ موسوی شاعری است که می توان اشعارش را بازخورد و اینهای از روح زمانه دانست، اشعار او علاوه بر تاکید بر فردیت و دغدغه های زندگی انسان امروز، به طور مشخص، گاه سواگیری های سیاسی و اجتماعی دارد و به خصوص اشعار او درباره خاورمیانه و مصیبت های انسان شرقی از پیامدهای حضور دیکتاتور در این منطقه را در زبانی ساده بیان می کند. او معتقد است جایگاه شعر امروز مانند گذشته نیست و در دنیای امروز شعر هنر پلانتارج نبوده و جایگاه خود را به رسانه ها و هنرهای دیگر داده است.

او درباره شعر می گوید: «ان تعریفی که شامول داده است و هر تعریف دیگری هم که تا به امروز از شعر صورت گرفته است، بخش هایی از ماهیت شعر را توضیح می دهند. مثلا تعریف شامول در واقع یک جور ناظر بر این است که شعر قرار نیست با استدلال چیزی را بر ما بفرماید، بلکه شعر از طریق نوع کارکردی که دارد و تأثیری که بر عواطف ما می گذارد و به عبارتی دیگر ما را در برابر یک واقعیت، همانگونه که شاعر قرار گرفته است، قرار خواهد داد و در ما تأثیر برمی انگیزد، این تعریف از چپتی تعریف درست است اما همه تعریف شعر هم نیست اما طبیعتا تعریفی که من در ذهن خود دارم مجموعه ای از همه تعریف های است که تاکنون ارائه شده است، یعنی شعر هنری است کلامی که آسانی و پایه آن روی نخیل است؛ یعنی نمی توان عنصر تخیل را از آن حذف کرد و نوعی موروثیت به ایجاد تناسب در یک ساختار کلامی دارد و نتیجه نهایی همه اینها چیزی است که متشکل صفت و کذب می شود.

و واقع آن چیزی که به شعر اهمیت می دهد آن است که شاعران کلامی می گویند یا شعر کلامی است که نمی شود تکذیبش کرد و چون نمی شود تکذیبش کرد، به واقع در معقوله بیرون از منطقی که در فلسفه و در علم به کار می گیریم، مورد بحث قرار خواهد گرفت. با این همه درخصوص تعریف شعر من بیش از این نمی توانم سخنی بگویم، چرا که همچون تعریف هنر، نمی توان برای آن معادله ای مشخص و تفسیری در نظر داشت».

موسوی درباره سنتی یا فراموشی بودن شعر امروز ما بر این اعتقاد است که شعر فارسی برتری از تنمیا به بعد از سنت عبور کرده است. کالی است شعر تنمیا را با شعر دوره قاجار و شعر مشروطه مقایسه کنید تا مطمئن شوید که یک گسست واقعی در شعر فارسی رخ داده است. بعد از تنمیا همه جریان اصلی شعر فارسی با همه افتخوزهایش حرکتی رو به جلو داشته است. درست است که ما در عبور از سنت و تجربه مدرنیسم در ادبیاتمان دچار افتخوز بودیم و حرکت زیگنرکای داشته ایم اما از این موضوع نمی توان نتیجه گرفت که ما اصولا هنوز از سنت عبور نکردیم و مکانان همچون قالی یا حتی ملک الشعراء بهار فکر می کنیم و می نویسیم.

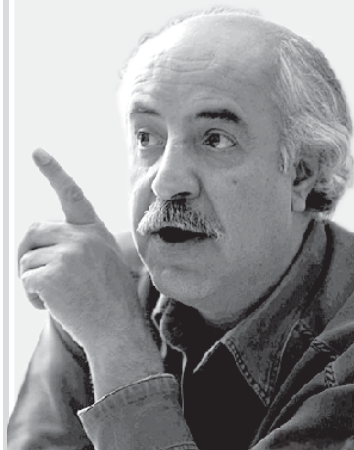
زبان شعر حافظ موسوی ساده و روان است و به راحتی هر کلمه ای را نیاز داشته باشد، استفاده می کند. حافظ از آوردن هیچ کلمه ای به خاطر شعری یا غیرشعری ابایی ندارد. کلمه های مرده را به لا به لای متن رنده می کند و به آن جان می بخشد. واژه های معمولی را به آوج می کشد و قدر می دهد و بر صدر می نشاند. کلماتی مانند گلگولری، گاموا، دمیایی، سبزی چای، موشک، گنجشک، دوربین دیجیتالی، مسافرتش، لنگه کش و... جای خود را در شعرهای موسوی یافته اند. در کل باید گفت که زبان او بیشتر به «محاوره» نزدیک است.

از دیگر نکات قابل توجه شعر موسوی، روایتگر بودن آنها است که این روایتگری گاه به اطناب می گراید و گاه بسیار موجز بیان می شود. در حقیقت او در پشت تمام سطرها نشسته است و از روند حوادث یا جریان یا خبر می گوید.

حافظ موسوی با دوربین تفکر و خیال و واژه، به صید لحظه و مکان و زمان می پردازد. این گزارش ها و صحنه ها، گاه عینی و واقعی و گاه فراواقعی است. گاه رویا است گاه خواب و گاه توصیف و گاه روایت. در ادامه شعر از این شاعر را می خوانیم:

**آزوهایت بلند بود
دست های من کوتاه
تو نردبان خواسته بودی
من سندان بودم
با این همه
فراموشم مکن**

**وقتی بر سندان فرسوده ات نشسته ای
و به ماه فکر می کنی.**



دبیر صفحه شعر:

محمد شیرازی Haghnavard@gmail.com

آرش نصراللهی

خام اجازه؟!
خام! اجازه؟!
می خواستم بگویم: دیشب آوارها را برداشتند
نه اولین دفتر مشقم پیدا شد
نه آخرین آغوش مادرم
نه آخرین نقش پدرم
تنها تنهایی بزرگ من
می دلم چگونه آن زیر جا شده بود!
می خواستم بگویم: دیشب آوارها را برداشتند
و رفتند.

رضا کاظمی

تو،
در تمام زبان ها
ترجمه ی لبخندی،
هر کجای جهان
که
تو را بخوانند
گل شان می شکند.

گروس عبدالملکیان

بلبت فطر را پاره می کنم
و با آخرین کله ی گوزن ها
به خانه برمی گردم
آن قدر شاعرم
که شاخ هایم شکوفه داده است
و آوازم
چون مویی بر دراجه می گذرد:
شلیک هر گلوله خشمی است
که از تفنگ کم می شود
سینه ام را آماده کرده ام
تا تو مهربان تر شوی

شهاب مقربین

نه
این ها کافذی نیستند
پاره سنگی که روی رویاهایم گذاشتی بردار
روی باد بگذار
روایه ای من اند
که باد را به هم ریخته اند.

بهاره رضایی

روزی سه بار
صبح
ظهر
شب
وایوم های رنگی اش را می خورد
و در اطراف قصر
دنال لنگه ی گمشده ی کفکش می گشت...
نه!
نمی توانم این شعر را تمام کنم
ارتفاع این اندوه
بیشتر از سطح دریاست.

رضا جمالی حاجیان

گاهی هم عقیده بوده ام با چخوف
که تفنگ آویخته بر دیوار
عاقبت به درد خواهد خورد
اما هیچ وقت همینگوی نشدم
پدر من کشاورز است
من شکارچی گل های هستم
که تسلیم اند
و دست های کوچک شان را
همیشه بالا نگه داشته اند

محمد شمس لنگرودی

باغستان شلوغ است
آنانی که روی درختها نشسته و چهچه می زنند
عابران اند
اینان که بر کناره ایستاده نگاه می کنند
گنجشکان
و ما میان صداها بربر می زنیم
و شعر می نویسیم
شعرهایی میخوش
که میوه های همین باغستان های غریبانند.

نسترن وثوقی

تنهایی
یعنی من،
وقتی روزها، دست در گردن خورشید می اندازی
و در روشنائی جهان سهم داری!
تنهایی
یعنی تو،
وقتی شب ها هم آواز ماه می شوم
و در تاریکی جهان دست دارم!

مجید سعیدآبادی

مرا به یاد بیایور
با پیاله باران که لبریز شده از ریختن
با جنگی که افتاده به پهلوا
با دودی که دیگر بیامی ندارد!
من فراموش تر از من های گاه می شده
در اراضی صلح ام
دنابل من نباش
که به انتظار عادت دارم
چون رودخانه ای عجزول
بگذر از کنارم
تا عبور پیام مهمی باشد!

رحیم فروغی

یک نخته ام کم است
یک نخته ام کج است
و تمام نخته های سالمم سیاه
مگر تو بنویسی

فریده پرازجانی

۱)
نه سواد دشمنی ام و
نه هوای دوست
بگذار
فرانگی کنم!

مژگان عباسلو

چه قدر جای
که ننویسم
در کافه های
و چه نیمکت ها
که مرا کنار تو
ندیده
فراموش کردند...

کامران رسول زاده

تمام دنیا
محله ی کوچکی ست
که تو در آن متولد می شوی
و من
میان بازی بچه های محله
به عشق تو
پیر می شوم!

شیوا فرازمند

می خواهم
با دکمه ی افتاب و دشت
شب شعری بشوم بر از وازی تو...
تا صد دیوان شعر
از چشمها و دلنگی های
منتظر کنم.
عزیز راه دور،
دلنگی
بجزردی کوچکی ست
سمت آبادی تو...

سینا به منش

بارن تمام شد
حالا می توان نشست و
بارن آنکه
دیگر بهانه ای نیست
دیگر آمدنشان
گریست

مانا آقایی

اینقدر شمع نکش
اینقدر از دیوان خواجه مثال نیاور
اینقدر لاف سوختن پروانه را زن
برو پای رهنه در آفتاب بایست
تا مثل من تاول بزنی
چقدر گفتم از درون آتش گرفته ام
باور نکردی
برو، برو جهنم را از نزدیک ببین
اما بدبخت گرما اینجاست
زیر خاکستر قلب من

یاور مهدی پور

از من رفته ای
و دری که ما مانده
دهان من است
کم کم
جای خالی تو در هوا
خیابان
کوچه
خانه
در دلم سرد می شود
برف می بارد
حالا نبودت
می تواند
هر کجا که دلت خواست را
سپید کند

پکتاش آبتین

هی ساعت را نگاه می کنم
و این خیابان لعنتی
هی در چشم های من کش می آید
کاش کش های تو
از این خیابان لجباز
کوتاه بیاید!

مهرداد جهانگیری

برف با شکوفه داده اند
و گل های یخ
باغچه را عروس کرده اند.
اینگونه به این شعر
تلقین می کنم که زمستان زیباست.
وگر نه هنوز هم درختان
(اسکلت های بلور آجین اند)

رویا شاه حسین زاده

جیرجیرک ها
یک کلمه بیشتر ندارند
با همان یک کلمه هم،
بی شک،
چیزی به جز
"دوست دارم"
نمی گویند...
دیوانه که نیستند
کدام حرف را جز این
می توان تا صبح بیدار ماند
و اینهمه تکرار کرد

رسول یونان

آن مرد چای به جنوب رفت
زن کناری اش به شمال
آن مرد عینکی
در عکس بعدی به یک گروه تئاتر پیوست
و مردی که پشت سرش ایستاده
راهی تو کوب شد
بچه هایی را که در عکس های بعدی می بینی بزرگ شدند
و از سرنوشت آن زن زیبا و جوان
که مقابل دوربین رست گرفته
هیچ خبر کن ندارد
دیگر به آنها فکر نکن!
آنها رفتند
هیچکس پشت بکس آنها نیست.

سمانه عابدینی

سقف کلاهی بزرگ بود
آفتدر که وقتی سرهایمان را به درویش بردیم
بی آنکه گرم شده باشیم
پنجره را رو به شعله های آبی
اجاقی خاموش باز کردیم
و به دنبال سر نخ های خوشبختی
دست های در جیب مانده پیمان را سوت زدیم
حالا پنجره را رو به هر سستی که می خواهی باز کن
و نگران نباش این کالدر را به کجا می برد
برای گرم شدن راه های زیادی وجود دارد
من چای را سر می کشم
تو نخ سیگار را آتش بزنی
و مطمئن باش خیابان اولین دو راهی را
پیش پامان خواهد گذاشت

ابوالفضل پاشا

این خستن است از میروم های خود
رسیدم
اسبهای من نشنه
قهوه ای
در چین برده که از راه می افتد
دیگری سفید
از بیرون
صدای پای شیبه در آب
می شکند
کسی میان شنیدم نیست
حالا اگر از پنجره آبا عبور شوم
اسب من این که خسته رمیدست
مرا چگونه به آب می زند؟
بشبت همین بردها همیشه پر از تور... تور

کوروش همه خانی

خورشید
غرق ریزان
از دیوار تاریک بالا می کشد
سراغ گم شده اش می گردد
به آخرین کلبه می رسد
در می زند
ماه
از لای در نگاه :
خام!
آمده ام بگویم
آفتدر سوخته ام برایت
که حالا بنای برارم

آوین فرهادی



**روی پیشبند و دستگیره ها
گل های دست دوز
دست های مرا
آز یاد پرده اند
پرده ها چرکه مرده و سیاه اند
و روزنامه ها در تهتکه زرد می شوند
در این صبحگاه غمگین
تو هرگز از رفتن از من دوری
و از من
نه مانده ای استکانه ی باقی است
که در سکوت
بخار می شود**